

داستان زندگی آقای مهندس... (۱۰۹)

با همکاری: دکتر روانشناس

داستان زندگی آقای مهندس... همانطور که عنوانش حکایت می کند قصه ای است ثمره بازی با خیال و جور کردن تکه پاره های عمر... هرگونه شباهتی با آدمهای این داستان صرفاً تصادفی است.

لیلی و مجنون!

سوم جولای ۱۹۹۲

آقای مهندس، اوایل زمستان ۱۹۸۹، جلسات روان درمانی خود را موقتاً تعطیل کرد. با آنا به نیویورک میرفت تا به یکی از افراد خانواده همسرش، کمک کند. می گفت: امکان دارد، دو تا سه ماه در خانه ژاکلین، خواهر آنا، ماندگار بشویم. تنها فرزندش، در بیمارستان بستری است. به کمک من و آنا، احتیاج دارد... آقای مهندس، طوری حرف میزد، انگار از این غیبت طولانی، زیاد، راضی نیست. می گفت می ترسم سر بار خانواده کوچک ژاکلین و شوهرش «آندره» باجناغ عزیزم که از ترس انقلاب، دار و ندارش را در وطن گذاشت و مهاجر، بی اسم و رسم شد، بشویم و... پای ما نیز به ماجرائی کشیده بشود که یک سرش «لیلی» است و سر دیگرش، «مجنون»...

مردی گرفتار و وابسته به خانواده!

با توجه به اینکه میدانستم به تازگی کار مناسبی در یکی از مؤسسات آموزشی بوستون، برای خودش دست و پا کرده، همسرش تمام وقت در یکی از کمپانی های معروف کامپیوتر مشغول کار است و... این طور که می گوید پس از مدت ها سردرگمی و آشفتگی، زندگی او در غربت روی غلتک افتاده، پرسیدم «چرا میروی؟»...

میدانستم چه جوابی میدهد. او نیز هم چون، اکثر مهاجرینی که از مشرق زمین به آمریکا می آیند، گرفتار و وابسته به «خانواده» است... بارها برایم گفته بود: «آقای دکتر به این آمریکائی ها، نگاه نکنید. دنیای عاطفی ما با این مردم هزار و یک ملت، از زمین تا آسمان، تفاوت دارد... زندگی من، با زندگی کوچک و بزرگ خانواده ام گره خورده... من و آنا، گرفتار «قبیله ای» هستیم که نیمی از آن را در وطن جا گذاشتیم و نیم دیگر آن، در یکی دو ایالت مجاور، بغل گوش ما زندگی می کنند... مگر می شود، به آن چه بر آنها می گذرد، بی اعتنا بود، و وقتی احتیاج به کمک دارند، به بهانه این که ما خود گرفتاریم، به آنها پشت کرد؟...»

آقای مهندس، در یادداشت های این دوران، از سفر غیرمنتظره! خود و همسرش به نیویورک به خاطر، پیدا کردن راه حلی برای ماجرای «لیلی» و «مجنون!»، یاد می کند...

یادداشت آقای مهندس... پنجشنبه دوم فوریه ۱۹۸۹

شب دیروقت از مؤسسه، به خانه آمدم. آنا، نگران پسر خواهرش بود. می گفت رگ دستش را زده و خیال خود کشی داشته. به موقع به دادش می رسند و او را به اورژانس بیمارستان دولتی می برند اما... قبل از اینکه مرخص بشود و به خانه برگردد، طوری حرف میزند و به اصطلاح، پرت و پلا می گوید که پزشکان صلاح می بینند دو سه روزی او را در بخش روانی بیمارستان، نگاه دارند تا آرام بگیرد...

پسرک تا سه هفته پیش در خانه ما زندگی میکرد. از کانادا به بوستون آمده بود. می خواست وارد کالج محلی بشود و درس کامپیوتر بخواند. وقتی شنید، دختردائی هم سن و سالش از ایران به نیویورک آمده، بقول آنا، حالی به حالی شد، یک مرتبه قید درس و مدرسه را زد و به نیویورک، به خانه، مادرش رفت... من خبر نداشتم. آنا می گفت: «پسر

خواهرم با شوهرش از بوستون برای دیدن شما آمده، شاید لااقل آقای مهندس را ببیند...» «بی بی»، با این که معلوم بود، تمایل چندانی به انجام این کار ندارد، شاید در رو درباستی و یا برای خوشحال کردن هم وطن خود، رفت و... چند دقیقه بعد، در حالیکه سر تکان میداد برگشت و خبر داد که «بیمار!»، حاضر به ملاقات، هیچ کدام از افراد خانواده نیست... ژاکلین، کنج دیوار، آهسته و بی صدا گریه میکرد، آنا، به زبان روسی، او را دلداری میداد و من... راستش از آمدن به نیویورک و رفتن به این بیمارستان دولتی، سخت، پشیمان شده بودم...

افسر گارد شاهنشاهی، محافظ ساختمان دولتی!

بعد از شام «آندره» که تمام روز، در خانه خوابیده بود و استراحت میکرد، لباس پوشید و سرکار شبانه اش رفت... این باجناغ عزیز من که تا قبل از انقلاب، در وطن برای خودش برو بیائی داشت و در گارد شاهنشاهی، خدمت می کرد، حالا، به اجبار، گارد محافظ، یکی از ساختمان های دولتی نیویورک شده و البته... خدا را شکر می کند که به موقع و قبل از اینکه به سروقتش بیایند، بیرون آمد والا معلوم نبود چه سرنوشتی در انتظارش بود...

ژاکلین، همچنان، نگران حال و احوال فرزندش بود. می گفت: «هیچ کس از آن چه بر سر پسر من آمده خبر ندارد... این که به شما گفته در ایران خدمت سربازی را انجام داده، دروغ است...»

تا مدت ها، از ترس این که او را به نظام ببرند و به جبهه بفرستند، در خانه یکی از اقوام ما مخفی بوده و این طور که برایم نوشته بودند نجاری میکرد و چهارپایه و کرسی می ساخت...

«پسر»، یک سال تمام در ترکیه، در اردوگاه پناهندگان خارجی در انتظار بوده که چه وقت به پرونده اش رسیدگی می کنند و به او اجازه رفتن به کانادا را میدهند...

«این طور که برای من تعریف میکرد، تمام مدت در فکر و خیال «لیلی» بود... پسر، تمام مشکلات و صدمات فرار از وطن و زندگی با در هوای غربت را به این امید تحمل می کرد که چه وقت، این جنگ مصلحتی، بالاخره تمام میشود، «لیلی» با خیال راحت از ایران بیرون می آید، به عهد خودش وفا می کند و در کنار هم زندگی جدیدی را شروع می کنند اما... نمی دانم چه شد که دخترک، زیر قول خودش زد و این بلا را به سر پسر آورد...»

فرنگی بازی های روان شناس!

آخر شب، وقتی تنها شدیم، به آنا گفتم «خواهرت بیش از اندازه ناراحت و نگران است... دلواپس او هستم...» آنا، سر تکان داد و به گریه افتاد. حق حق کنار گفتم: «می گوئی چه کنیم؟». گفتم: «والله، فکر نمی کنم بیش از این، از دست من و تو کاری ساخته باشد... بهتر است او را تشویق کنی، با شوهرش پیش یک روان شناس یا مشاور خانواده برود و «مساله!» پرسش را با یک آدم حرفه ای در میان بگذارد...» میدانستم چه جوابی میدهد. می گفت: «خواهرم و شوهرش نه پول زیادی دارند که به روان شناس بدهند و نه اصولاً به این فرنگی بازی ها! اعتقادی ندارند... مگر، روان شناس که سنگ او را به سینه می زنی، برای من و پسر، کاری کرد؟...»

احساس کردم، آنا، خلقش تنگ است و سرچنگ و جدال دارد... مثل همیشه سکوت کردم و او ادامه داد: «شما به جای این حرف ها، بهتر است، هر طور شده با لیلی صحبت کنی، حال و احوال پسر خواهرم را در بیمارستان برایش شرح بدهی... شاید، دخترک از خر شیطان پیاده بشود و این ازدواج فامیلی سر بگیرد...» تکلیف دشواری بود... باید روانه «نیوجرسی» میشدم و در خانه یک آدم بهرحال غریبه، «لیلی» را برای نشستن سرفسره عقد، راضی میکردم...

ناتمام

بیماری او می گفت: «اعصابش ترک برداشته... با خودش حرف میزند و با دنیا سرچنگ دارد... دکترها، چند جور قرص و شربت به او داده اند که آرام بگیرد، زیاد تأثیر نداشته... در واقع، نمی دانند با او چه کنند... می ترسند اگر آزاد بشود و به خانه برگردد، مجدداً به فکر خودکشی بیفتد اما... پسر، محیط این بیمارستان دولتی، مخصوصاً بخش روانی آن را دوست ندارد... می گوید وقتی این آدم های عجیب و غریب را دور و بر خودم می بینم، گریه ام می گیرد و دلم به حال خودم میسوزد...»

ژاکلین، با پسرش هم دردی میکرد. می گفت دکترهای بیمارستان و پرستارها که اکثراً خارجی هستند، خلق و خوی خوشی ندارند، به سئوالات من و پسر جواب درست و حسابی نمی دهند... تمام آنها، بی حوصله و دل مشغول هستند. انگار رحم و مروت ندارند... باور کنید، هر بار که پا به این ساختمان بزرگ و شلوغ و پر سرو صدا می گذارم، احساس می کنم، عجب، محیط سرد و غم انگیز و ترسناکی است... ببینید این تنها پسر ما، چطور با یک اشتباه کوچک! خودش را اسیر و دربند کرد و من و شوهرم نیز در ولایت غربت گرفتارتر شدیم...

وقتی با مریض، مثل سگ، رفتار می کنند

ژاکلین، درست می گفت. من و آنا نیز محیط این بیمارستان دولتی را دوست نداشتم اما... چه میشد کرد. بقول خانم پرستاری که همراه و بلد ما شده بود، دکترها، بیش از اندازه مشغول و گرفتار هستند و اصولاً هنر حرفه ای خود را در این میدانند که با مشکل و مساله مریض و خانواده اش بصورت رسمی و فورمال تا کنند و بی جهت درگیر مسائل عاطفی و شخصی نشوند...

و اما این پرستار بخش که فقط اسم اولش را به ما گفت، از بخت خوش، هم وطن و دختر خانم جوان و همراهی بود که با حال و احوال مجنون آشنائی داشت... می گفت «به سفارش پزشک بخش، به او آمپول جدیدی زده اند، شکر خدا آرام تر شده اما هنوز با ما همکاری نمی کند... گاهی اوقات قرص هایش را نمی خورد و هنوز حاضر نشده به جلساتی که مریض ها دور هم می نشینند و از مشکلات خود صحبت می کنند برود... به دکترش گفته توی این بیمارستان، هیچ کس، حرف دل من را نمی فهمد و نمی داند چرا از این زندگی لعنتی سیر شده ام... بدون اعتنا به آن چه می گویم، از کنار رد میشوند و دنبال کار خودشان می روند... در واقع با من مثل سگ رفتار می کنند آقای دکتر...»

«از قرار معلوم، همین حرف آخر باعث شده تا دکترها، بیماری او را جدی تر از آن چه هست بگیرند... خیال می کنند پسرک پرت و پلا میگوید... دکتر آمریکائی متوجه نیست که ما ایرانی ها، وقتی می گوئیم با فلانی مثل سگ رفتار می کنند، منظورمان این است که به او اهمیت نمی دهند و او را دست کم گرفته اند... یعنی طوری رفتار کرده اند که شخص خودش را حقیر و کوچک احساس کرده است...»

دکتر ایرانی، با شنیدن این حرف، منظور مریض را درک می کند اما آمریکائی ها، چون «سگ» را اصولاً حیوان دوست و همراهی میدانند متوجه مقصود طرف از این حرف نمی شوند... به خصوص وقتی شخص در بیمارستان است و به او برچسب «روانی!» زده اند، خیال می کنند دچار توهم و خیالاتی شده...»

پشیمان از آمدن به نیویورک

دست از پا دراز تی، بدون این که موفق به دیدن مجنون، بشویم، به خانه برگشتیم... پرستاری که رفته بود، مریض را خبر کند، برگشت و گفت پسرک، حاضر به دیدن ما نیست... از نظر من که تا اندازه ای با مقررات بیمارستان های دولتی، آشنا بودم، اصرار بی فایده بود اما... ژاکلین، در حالیکه این پا و آن پا می کرد، راضی نمی شد، بدون اینکه تنها فرزندش را ببیند، بیمارستان را ترک کند. به «بی بی» پرستاری که هم وطن خودمان بود می گفت: «شما، زبان من و پسر را خیلی بهتر از این خارجی ها، می فهمید... لطفاً برو به پسر بگو،

ما خانه مورد دلخواهتان را خریداری کرده و در صورت تمایل آنرا برای شما اجاره میدهیم.



3 bedroom, 2 bath, 2 car garage. 1550 Sq/ft. Tile entry, kitchen and bathrooms, corian countertops. \$305,000. Will rent \$1350 to \$1450. Great deal



4 bedroom 2 bath 2 car garage. 1675 Sq/ft. Brand New with upgrades. Priced \$319,000. Will rent around \$1450 to \$1550.

حسین سالاری

مشاور شما در امور سرمایه گذاری املاک

از فرصت باورنکردنی خانه های برای فروش در شهر دانشجویی

«چیکو» Chico برای سرمایه گذاری استفاده نمائید!



3 bedroom 2 bath 2 car garage 1233 Sqft. tile entry, kitchen and bathrooms. \$289000. will rent between \$1250 to \$1350.



3 bedroom 2 bath 2 car garage 1471 Sqft. comes with hard wood floor, corian countertops and much more. \$309000.

Investment Properties

3 bedroom 2 bath 2 Garage. 1196 Sqft. Tile entry, kitchen and bathrooms, corian countertop, ceiling fans and more. \$269000. will rent \$1200 to \$1300.



Hossein Salari
Realtor®



(530)680-7908 Cell

1165 East Ave. # 100, Chico, CA 95926

hossein@chicoinvestment.com

www.chicoinvestment.com